مدیر مدرسه

جلال آل‌احمد

نشر صدق
۲۹

سرشناسه:	آل‌احمد، جلال ۱۳۰۲ ـ ۱۳۴۸ .
عنوان و پدیدآور:	مدیر مدرسه / جلال آل احمد
مشخصات نشر:	تهران: مصدق، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری:	۱۱۲ ص.
شابک:	978-600-7436-34-9
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
موضوع:	داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ م.
رده‌بندی کنگره:	پ۱۳۹۴ ۷م/PIR۷۹۳۴
رده‌بندی دیویی:	۸فا۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی:	۴۰۸۰۵۱۹

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ ـ ۶۶۴۶۸۸۵۱

مدیر مدرسه
جلال آل احمد
چاپ سوم: ۱۳۹۵
شمارگان: ۳۰۰ جلد
چاپ: فراین
حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ ـ ۳۴ ـ ۷۴۳۶ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
ISBN: 978 - 600 - 7436 - 34 - 9

۱

از در که وارد شدم، سیگارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم. همین‌طوری دَنگم گرفته بود قُد باشم. رییس فرهنگ که اجازه‌ی نشستن داد، نگاهش لحظه‌ای روی دستم مکث کرد و بعد چیزی را که می‌نوشت، تمام کرد و می‌خواست متوجّه من بشود که رونویس حکم را روی میزش گذاشته بودم. حرفی نزدیم. رونویس را با کاغذهای ضمیمه‌اش زیرورو کرد و بعد غَبغَب انداخت و آرام و مثلاً خالی از عصبانیّت گفت:

ـ جا نداریم آقا. این‌که نمی‌شه! هر روز یک حکم می‌دند دست یکی و می‌فرستنش سراغ من... دیروز به‌آقای مدیرکل...

حوصله‌ی این اباطیل را نداشتم. حرفش را بریدم که:

ـ ممکنه خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید؟

و سیگارم را توی زیرسیگاری بَرّاق روی میزش تکاندم. روی میز پاک و مرتّب بود. درست مثل اتاق مهمان‌خانه‌ی تازه عروس‌ها. هر چیز به‌جای خود و نه یک ذرّه گرد. فقط خاکستر سیگار من زیادی بود. مثلِ تُفی در صورت تازه تراشیده‌ای... قلم را برداشت و زیر حکم

چیزی نوشت و امضا کرد و من از در آمده بودم بیرون. خلاص.

تحمّل این یکی را نداشتم. با اَداهایش. پیدا بود که تازه رییس شده. زورکی غَبغَب می‌انداخت و حرفش را آهسته توی چشم آدم می‌زد. انگار برای شنیدنش گوش لازم نیست. صدوپنجاه تومان در کارگزینی کل مایه گذاشته بودم تا این حکم را به‌امضا رسانده بودم. توصیه هم برده بودم و تازه دوماه هم دویده بودم. مو، لایِ دَرزش نمی‌رفت. می‌دانستم که چه او بپذیرد، چه نپذیرد، کار تمام است. خودش هم می‌دانست.

حتماً هم دستگیرش شد که با این نِک و نالی که کرد، خودش را کِنِف کرده. ولی کاری بود و شده بود.

در کارگزینی کل، سفارش کرده بودند که برای خالی نبودن عریضه رونویس حکم را به‌رؤیت رییس فرهنگ هم برسانم که تازه این‌طور شد. وگرنه بالای حکم کارگزینی کل چه کسی می‌توانست حرفی بزند؟ یک وزارت‌خانه بود و یک کارگزینی! شوخی که نبود. تهِ دلم قُرص‌تر از این‌ها بود که محتاج به‌این استدلال‌ها باشم. امّا به‌نظرم همه‌ی تقصیرها ازین سیگار لعنتی بود که به‌خیال خودم خواسته بودم خرجش را از محلِّ اضافه حقوق شغل جدید در بیاورم. البتّه از معلّمی، هم اُقم نشسته بود. ده‌سال «الف.ب.» درس دادن و قیافه‌های بهت‌زده‌ی بچّه‌های مردم برای مُزَخرف‌ترین چَرَندی که می‌گویی... و اِستغناء با غین و اِستقراء با قاف و خراسانی و هندی و قدیمی‌ترین شعر دَری و صنعت اِرسال‌مَثل ورَدّ العَجز... و ازین مزخرفات! دیدم دارم خر می‌شوم. گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس خواهم داد و نه دَم‌به‌دَم وجدانم را میان دوازده و چهارده به‌نوسان خواهم آورد و نه مجبور خواهم بود برای فرار از اِتلاف وقت، در

امتحان تجدیدی به‌هر احمق بی‌شعوری هفت بـدهم تـا ایّـام آخـر تابستانم را که لذیذترین تکّه‌ی تعطیلات است، نجات داده باشم. این بود که راه افتادم. رفتم و از اهلش پرسیدم. از یک کار چاق کن. دستم را توی دست کارگزینی گذاشت و قول و قرار و طرفین خوش و خُرَّم و یک روز هم نشانی مدرسه را دستم دادند که بروم وارسی، که بـاب میلم هست یا نه. و رفتم.

مدرسه دوطبقه بود و نوساز بود و در دامنه‌ی کوه تنها افتاده بود و آفـتاب‌رو بـود. یک فـرهنگ دوست خـرپول، عـمارتش را وسـط زمین‌های خودش ساخته بود و بیست‌وپنج ساله در اختـیار فـرهنگ گذاشته بود که مدرسه‌اش کنند و رفت‌وآمد بشود و جادّه‌ها کوبیده بشود و این‌قدر ازین بشودها بشود، تا دلِ ننه باباها بسـوزد و بـرای این‌که راه بچّه‌هاشان را کوتاه کنند، بـیایند هـمان اطـراف مـدرسه را بخرند و خانه بسازند و زمین یارو از متری یک عبّاسی بشـود صـد تومان. یارو اسمش را هم روی دیوار مدرسه کاشی‌کاری کرده بـود. به‌خطّ‌خوش و زمینه‌ی آبی و با شاخ و برگی. البتّه کـه مـدرسه هـم به‌اسم خودش بود. هنوز در و همسایه پیدا نکرده بودند که حرف‌شان بشود و لِنگ و پاچه‌ی سعدی و باباطاهر را بِکِشند میان و یک ورق دیگر از تاریخ الشّعرا را بکوبند روی نَبش دیوار کـوچه‌شان. تـابلوی مدرسه هم حسابی و بزرگ و خوانا. از صدمتری داد می‌زد که توانا بُوَد هر که... هر چه دل‌تان بخواهد! با شیر و خورشیدش که آن بالا سر، سه پا ایستاده بود و زورکی تعادلِ خودش را حفظ می‌کرد و خورشید خانم روی کولش با ابروهای پیوسته و قَمچیلی که به‌دست داشت و تا سه تیر پرتاب، اطراف مدرسه بیابان بود. دَرَندشت و بی‌آب و آبادانی و آن تهِ رو به‌شمال، ردیف کاج‌های درهم فرورفته‌ای که از سر دیوار

گلی یک باغ پیدا بود روی آسمان لکّه‌ی دراز وتیره‌ای زده بود. حتماً تا بیست‌وپنج سال دیگر همه‌ی این اطراف پُر می‌شد و بوق ماشین و وَنگ وَنگ بچّه‌ها و فریاد لبویی و زنگ روزنامه‌فروش و عربده‌ی گل به‌سر دارم خیار! نان یارو توی روغن بود. ـ «راستی شاید متری ده‌دوازده شاهی بیش‌تر نخریده باشد؟ شاید هم زمین‌ها را همین جوری به‌ثبت داده باشد؟ هان؟ ـ احمق به‌توچه؟!...»

بله این فکرها را همان روزی کردم که ناشناس به‌مدرسه سر زدم و آخر سر هم به‌این نتیجه رسیدم که مردم، حق دارند جایی بخوابند که زیرشان آب نرود. ـ «تو اگر مردی، عُرضه داشته باش و مدیر همین مدرسه هم بشو.» و رفته بودم و دنبال کار را گرفته بودم تا رسیده بود به‌این‌جا.

همان روز وارِسی فهمیده بودم که مدیر قبلی مدرسه زندانی است. لابُد کلّه‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داده و باز لابد حالا دارد کفّاره‌ی گناهانی را می‌دهد که یا خودش نکرده یا آهنگری در بلخ کرده. جزو پر قیچی‌های رییس فرهنگ هم کسی نبود که با مدیر شدن، اضافه حقوقی نصیبش بشود و ناچار سر و دستی برای این کار بشکند. خارج از مرکز هم نداشت.

این معلومات را توی کارگزینی به‌دست آورده بودم. هنوز «گُه خوردم نامه‌نویسی» هم مُد نشده بود که بگویم یارو به‌این زودی‌ها از سولدونی در خواهد آمد. فکر نمی‌کردم کس دیگری هم برای این وسط بیابان دلش لَک زده باشد با زمستان سختش و با رفت و آمد دشوارش. این بود که خیالم راحت بود. از همه‌ی این‌ها گذشته کارگزینی کل موافقت کرده بود! درست است که پیش از بلند شدن بوی اسکناس، آن‌جا هم دوسه تا عیب شرعی و عرفی گرفته بودند و

مثلاً گفته بودند لابد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است که فلانی یعنی من، با ده‌سال سابقه‌ی تدریس، می‌خواهد مدیر دبستان بشود! غرض‌شان این بود که لابد خُل شده‌ام که از شغل بسیار مهم و محترم دبیری دست می‌شویم یا اُبنه دارم و خلاصه این که شاید بچّه بازم و از این‌جور حرف‌ها. و کار به‌همین حرف‌ها کشیده بود که واسطه‌ی قضّیه فهماند که باید درِ کیسه را شُل کنم و من هم کردم. ماهی صدوپنجاه تومان حق مقام در آن روزها پولی نبود که بتوانم ندیده بگیرم. و تازه اگر ندیده می‌گرفتم چه؟ باز باید برمی‌گشتم به‌این کلاس‌ها و انشاها و قرائت‌ها و چهارمقاله و قابوس‌نامه و سال‌نامه‌ی فرهنگ و این‌جور حماقت‌ها.

این بود که از پیش رییس فرهنگ، صاف برگشتم به کارگزینی کل، سراغ آن که بفهمی نفهمی، دلّال کارم بود. و رونویس حکم را گذاشتم و گفتم که چه‌طور شد و آمدم بیرون. و دو روز بعد رفتم سراغش. معلوم شد که حدسم درست بوده است و رییس فرهنگ گفته بوده: «من از این لیسانسیه‌های پُر اِفاده نمی‌خواهم که سیگار به‌دست توی هر اتاقی سر می‌کنند.» و یارو برایش گفته بوده که اصلاً و ابداً...! فلانی هم‌چین و هم‌چون است و مثقالی هفت صَنّار با دیگران فرق دارد و ازین هندوانه‌ها و خیال من راحت باشد و پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی دیگر خودم بروم پهلوی او... و این‌کار را کردم. این بار رییس فرهنگ جلوی پایم بلند شد که «ای‌آقا... چرا اوّل نفرمودید؟!...» و حرف‌ها و خنده‌های از این‌جور و چای سفارش داد و از کارمندهایش گِله کرد و به‌قول خودش، مرا «در جریان موقعیّت محل» گذاشت و بعد با ماشین خودش مرا به‌مدرسه رساند و گفت زنگ را زودتر از موعد زدند و در حضور معلّم‌ها و ناظم، نُطق غرّایی در خصایل مدیر جدید

ـکه من باشم ـکرد و بعد هم مراگذاشت و رفت با یک مدرسه‌ی شش کلاسه‌ی «نوبنیاد» و یک ناظم و هفت تا معلّم و دویست‌وسی و پنج تا شاگرد. دیگر حسابی مدیر مدرسه شده بودم!

۲

ناظم، جوانِ رشیدی بود که بلند حرف می‌زد و به‌راحتی امر و نهی می‌کرد و بیابرویی داشت و با شاگردهای درشت، روی هم ریخته بود که خودشان ترتیب کارها را می‌دادند و پیدا بود که به‌سَرِخَر احتیاجی ندارد و بی‌مدیر هم می‌تواند گلیم مدرسه را از آب بکشد. معلّم کلاس چهار خیلی گُنده بود. دوتایِ یک آدم حسابی. توی دفتر، اوّلین چیزی بود که به‌چشم می‌آمد. از آن‌هایی که اگر توی کوچه ببینی، خیال می‌کنی مدیرکل است. لفظِ قلم حرف می‌زد و شاید به‌همین دلیل بود که وقتی رییس فرهنگ رفت و تشریفات را با خودش برد، از طرفِ همکارانش تبریک ورود گفت و اشاره کرد به‌این که «ان‌شاءالله زیر سایه‌ی سرکار، سال دیگر کلاس‌های دبیرستان را هم خواهیم داشت.» پیدا بود که این هیکل کم‌کم دارد از سر دبستان زیادی می‌کند! وقتی حرف می‌زد، همه‌اش درین فکر بودم که با نان آقا معلّمی چه‌طور می‌شود چنین هیکلی به‌هم زد و چنین سر و پُز مرتّبی داشت؟ و راستش تصمیم گرفتم که از فردا صبح به‌صبح ریشم را بتراشم و یخه‌ام تمیز باشد و اتوی شلوارم تیز. معلّم کلاس اوّل

باریکه‌ای بود، سیاه سوخته. با ته‌ریشی و سر ماشین‌کرده‌ای و یخه‌ی بسته. بی‌کراوات. شبیه میرزابنویس‌هایِ دَم پست‌خانه. حتّی نوکرباب می‌نمود. ساکت بود و حق هم داشت. می‌شد حدس زد که چنین آدمی، فقط سر کلاس اوّل جرأت حرف زدن دارد و آن هم فقط درباره‌ی آیِ باکلاه و صاد وسط و ازین حرف‌ها. معلّم کلاس دوم، کوتاه و خِپله بود و به‌جای حرف زدن، جیغ می‌زد و چشمش پیچ داشت. و من آن روز اوّل نتوانستم بفهمم، وقتی با یکی حرف می‌زند به کجا نگاه می‌کند. با هر جیغ کوتاهی که می‌زد هِرهِر می‌خندید. و داد می‌زد که دَلقَک معلّم‌ها است و هر ساعت تفریحی باید بیاید و باعث تفریح همکارانش باشد. با این قضیّه نمی‌شد کاری کرد. امّا من همه‌اش دلم به‌حال بچّه‌ها می‌سوخت که چه‌طور می‌توانند سر کلاس چنین معلّمی ساکت بنشینند؟! معلّم کلاس سه، یک جوانِ تُرکه‌ای بود؛ بلند و با صورت استخوانی و ریش از ته تراشیده و یخه‌ی بلند آهاردار. وقتی راه می‌رفت، نمی‌شد اطمینان کرد که پایش نپیچید و به‌زمین نخورد. امّا مثل فِرفِره می‌جنبید. مُقطّع حرف می‌زد، یعنی بریده بریده. قفسه‌ی سینه‌اش، گنجایش بیش از سه کلمه را نداشت. چشم‌هایش برق عجیبی می‌زد که فقط از هوش نبود، چیزی از ناسلامتی در برقِ چشم‌هایش بود که مرا واداشت از ناظم بپرسم مبادا مسلول باشد. البتّه مسلول نبود، امّا شهرستانی بود و تنها زندگی می‌کرد و در دانشگاه هم درس می‌خواند. کلاس‌های پنج و شش را دو نفر با هم اداره می‌کردند. یکی فارسی و شرعیّات و تاریخ، جغرافی و کاردستی و این‌جور سرگرمی‌ها را می‌گفت، که جوانکی بود بریانتین زده، با شلوار پاچه تنگ و پوشِت و کراوات زرد و پهنی که نعش یک لَنگر بزرگ آن را روی سینه‌اش نگه‌داشته بود و دایماً دستش حمایل